

داستان شماره ۱:

خانمی در فامیلیمان است که بسیار غیبت می کند. روزی در منزلشان مهمان بودیم و پس از گفتگوی معمول و خوردن شام، یکی از مهمانان (جاری همان خانم) به همراه شوهرش خداحافظی کردند و رفتند. به پایین راه پله ها که رسیدند، اف اف خانه به صدا در آمد. بچه ی آن خانم گوشی اف اف را برداشت و گفت: کیه؟ جاری آن خانم گفت: چیزی را جا گذاشته است و خواست که در را باز کنند تا بیاید بردارد. بچه گفت: زحمت نکشید من برایتان می آورم و گوشی را گذاشت و با عجله رفت و بلوزی را که جا گذاشته بودند را برایشان برد. صاحبخانه که این موضوع را دید شروع کرد به بدگویی از جاری اش که حواس پرت است و آنقدر حرف میزند که یادش می رود چیزهایی که گفته و از این قبیل صحبتها. ناگهان بچه در حالیکه تمام راه پله ها را شش تا یکی کرده بود، نفس نفس زنان آمد و در را باز کرد و گفت: می شنوند، می شنوند. ما که یکه خورده بودیم، فقط نگاهش می کردیم، او بسرعت بطرف اف اف دوید و گوشی را که خوب در جایش قرار داده نشده بود درست کرد. چند لحظه بعد، زنگ اف اف بصدا در آمد؛ جاری آن خانم پشت اف اف بود و با صدای عصبانی و بلند داد میزد: لااقل میگذاشتی ما کاملاً از خانه تان دور بشویم، بعد شروع به غیبت من می کردی؟ زن صاحبخانه رنگ از رخس پرید و به پته پته افتاد و برآستی نمی دانست چه بگوید. بعد با مهارت شروع به خندیدن کرد که حواس پرت! چرا جا گذاشتی؟ و سعی کرد با شوخی کردن مسأله را ماست مالی کند. ولی اون خانم راضی نمیشد. بعدها شنیدیم که تا مدتها با هم قهر بودند و دعوای زیادی بین ایشان راه افتاد. من مدتها تنم می لرزید که اگر قرار باشد صحبتهای غیبت را کسی که غیبت می شود بشنود چه می شود! چه برسد به اینکه همیشه خدا می شنود ولی ما غافلیم.

داستان شماره ۲:

ایام تعطیلات نزدیک بود ولی ما گرفتار بودیم، چونکه برادرم عمل جراحی زانو داشت و باید به بیمارستان می رفتیم. شب اول قرار بود بعد از عمل جراحی، من در کنار برادرم بمانم. کمی استراحت کردم و در بیمارستان کنار برادر خود مشغول مطالعه شدم و او هم با درد استراحت می کرد و تخت بغلی خالی بود که اواخر شب از اطاق عمل، مریض بغلی را با سر و

صدا وارد اطاق کردند و در جای خود خوابانند. او هم درد داشت ولی عمل جراحی او روی استخوان دستش بود. صبح فردا بیماری طرف را و سابقه آن را از همراهش پرسیدم. معلوم شد که در حین ورزش کردن، دستش ضربه دیده است و ابتدا کمی درد می کرده است ولی بعداً قسمت ساعد دستش سیاه شده است. دکتر متخصص استخوان که رفیق من بود آمد و راجع به برادرم با او صحبت کردم، و راجع به مریض بغلی سؤال کردم و آهسته به دکتر گفتم: این مریض کنار دستی ما، آدم بسیار دهاتی و شلوغ کاری بود و نگذاشت ما استراحت کنیم، همراه او چقدر بد بود و لباسش کثیف و پاهایش بو می داد و ما هم ندیدیم که او نماز بخواند. دکتر گفت: مقداری از گوشت و استخوان دستش را برداشته ام و باید تا سه ماه مراقبت کند و تا دو سال بار سنگین بر ندارد تا استخوان و گوشت آن دوباره روی آن بروید، انشا... عمل خوبی بوده و به سرعت سلامت خود را بدست بیاورد، اما فلانی! یک نکته برایت بگویم، این آدم زنده و قوی است و گوشت و استخوان او دوباره درست میشود، اما می دانی اگر آدم ضعیف یا مرده باشد، گوشت دیگر روییده نمی شود! گفتم: درست است، اما دکتر چه می خواهی بگویی؟ گفت: غیبت یعنی گوشت مرده برادرت را بخوری و آبروی او را ببری یعنی دیگر قابل جبران نیست! دکتر از اطاق خارج شد و من هنوز مات و مبهوت بودم! و تازه معنای غیبت را می فهمیدم و آیه ۱۲ سوره حجرات به ذهنم آمد که خداوند می فرماید:

" لا یغتب بعضکم بعضاً یحب أحدکم أن یأکل لحم أخیه میتا فکرها تموه "

داستان شماره ۳:

در مجلسی نشسته بودیم و دوستی میگفت که: استاد بزرگوار ما می فرمودند: وقتی در مجلسی جمع هستی، سعی کنی در حواشی افراد همان جلسه صحبت کنی و البته حتماً ذکر علی بن ابیطالب علیه السلام را به گفتار خود اضافه نمایی که با آن ذکر مجلس شما زینت بگیرد به جای آنکه با گفتار از افراد دیگر مجلس معصیت شود. البته بعضی ها با هم این قرار را گذاشته بودند که اگر در میان آنها کسی شروع به سخن در مورد دیگران می کرد، افراد دیگر برای اینکه هم از گفتار ایشان جلوگیری شود و هم رعایت ادب گردد، افراد مدام میگفتند: آقا صلوات بفرست. و خلاصه این عمل را آنقدر تکرار میکردند که فرد خود سکوت کند.

داستان شماره ۴:

آورده اند که: روزی شاهی از آشپز خود خواست تا لذیذترین و بهترین قسمت خوراکی گوسفند را بیاورد. آشپز وقت صرف کرد و زحمت کشید و زبان گوسفندی را آماده کرد و پخت و با تزیینات لازمه خدمت پادشاه آورد. پادشاه درب غذا را برداشت و از عطر آن لذت برد و بسیار تعریف کرد. اما روزی دیگر، پادشاه آشپز را طلبید، که ای آشپز، بدترین جای خوراکی گوسفند را برای ما حاضر کن. آشپز اطاعت امر نمود و بعد از مدتی ظرف غذا را آورد و پادشاه مشتاقانه در ظرف را باز کرد و دید باز هم همان خوراک زبان را آشپز آماده کرده و بسیار برآشفته که مردک چرا همه اش خوراک زبان می آوری؟ آشپز گفت: قربان چون همین زبان است که اگر راست و درست بگویند باعث نجات است و اگر دروغ بگویند و غیبت بکنند باعث هلاکت می باشد.